

خدا جون سلام به روی ماهت...

درست مثل باران



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

درست مثل باران

لیندزی استودارد صبا زردکانلو

سرشناسه: استادرد، لینزی

Stoddard, Lindsey

عنوان و نام پدیدآور: درست مثل باران / نویسنده لیندزی استودارد؛ مترجم صبا زردکانلو.

مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۸.

مشخصات ظاهری: ۲۷۲ص، ۲۱/۵ × ۱۴/۵ س.م.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۷۰۸-۵

وضعیت فهرست‌نویسی: فیا

یادداشت: عنوان اصلی: Right as Rain, 2019

موضوع: داستان‌های کودکان (انگلیسی) -- قرن ۲۰ م.

موضوع: Children's stories, English -- 20th century

شناسه‌ی افزوده: زردکانلو، صبا، ۱۳۶۶ -- مترجم

رده‌بندی کنگره: PZ۷

رده‌بندی دیوینی: ۸۲۳/۹۱۴ [ج]

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۵۸۷۱۴۵۶

۷۱۲۰۲۰۱



انتشارات پرتقال

درست مثل باران

نویسنده: لیندزی استودارد

مترجم: صبا زردکانلو

ویراستار ادبی: نسرين‌نوش امینی

ویراستار فنی: فرزاد مرادی

مشاور هنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: مهدیه عصارزاده

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / مینا فیضی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۷۰۸-۵

نوبت چاپ: اول - ۹۹

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: پرسیکا

چاپ: پارسا نقش

صحافی: مهرگان

قیمت: ۴۵۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

برای تایلر،
برادر بزرگ‌ترم و اولین هم‌تیمی زندگی‌ام
ل.ا

برای برادرم محراب
و خواهرم مهسا
و خاطراتی که توی باغچه‌ی کودکی‌هایمان
تا همیشه قد خواهد کشید
ص.ز



Right as Rain

Published by Harper, an imprint of
HarperCollinsPublishers

Copyright © 2019 by Lindsey Stoddard

بر اساس قوانین بین‌المللی، حق انحصاری انتشار (Copyright)

کتاب Right as Rain

به زبان فارسی در سراسر دنیا متعلق به نشر پرتقال است.

فصل ۱

فک

اولین چیزی که یادم می‌آید، ذره‌های خاک است، خاکی که زیر ناخن‌هایم جمع شده بود.

شغل مامانم پژوهش درباره‌ی مغز انسان‌هاست، برای همین از فراموشی دوران کودکی خبر دارم. یعنی ما نمی‌توانیم دوران قبل از سه‌چهارسالگی‌مان را به یاد آوریم. حقیقت همین است. گاهی با مامان بازی‌های ذهنی می‌کنیم، بازی‌هایی برای تقویت حافظه، مامان یک کلمه به من می‌گوید و من سعی می‌کنم آن کلمه را ربط دهم به چیزهایی که به خاطر می‌آورم. چشم‌هایم را می‌بندم و تا جایی که می‌توانم برمی‌گردم به گذشته. همیشه اولین خاطره‌ای که یادم می‌آید، خاک است. همه‌چیز قبل از آن، قبل از سه‌سالگی‌ام، فقط معمایی بزرگ است.

ولی در سه‌سالگی خاک جمع‌شده زیر ناخن‌هایم حس خوبی داشت. انگار بخشی از وجودم بود و بدون آن چیزی کم داشتم.

مامانم می‌گوید اگر خاطره‌ها را در قالب داستان و همراه احساسات و رنگ‌ها و بوها تعریف کنیم، بهتر یادمان می‌مانند. شاید به خاطر همین است

که من این قدر خوب خاک را به یاد می آورم، چون احساس خیلی خوبی به من می داد؛ و به خاطر این هم هست که خانواده ام بارها این داستان را برایم تعریف کرده اند و همه ی جزئیاتش را از زبان آن ها شنیده ام، حتی اگر خودم همه اش را یادم نمانده باشد.

داستان از این قرار است:

صبر می کردم تا حواس مامان و بابا پرت شود. بعد انگشت های کوچکم سُرمی خوردند روی ردیف دکمه های پیراهنم یا زیپ های بلندی که از پشت گردنم شروع می شدند، روی دکمه ها و زیپ هر پیراهنی که مامانم آن روز تنم کرده بود. مامان فکر می کرد پیراهنی که از پارچه ی کتان یا مخمل کبریتی دوخته شده باشد، من را راضی می کند، ولی پیراهن پیراهن است و من را می کشتی هم حاضر نبودم پیراهن تنم کنم. فقط دوست داشتم لباس های بچگی برادرم را بپوشم، سرهمی هایی که سر زانوهایشان پاره بود و پیراهن های پسرانه ی فلافل^۱.

وقتی از شر زیپ یا دکمه ها خلاص می شدم لباس را از سرم بیرون می کشیدم و پا می گذاشتم به فرار. تن سه ساله ی برهنه ام را به دو می رساندم به باغچه ی بابایم توی حیاط پشتی و پیراهن را خاک می کردم. تا جایی که می توانستم عمیق دفنش می کردم، کنار هویج هایی که رو به پایین رشد می کردند و وسط سیب زمینی هایی که از مشت های کوچکم بزرگ تر بودند. آن وقت احساس رهایی می کردم. احساس می کردم همه چیز سر جایش است؛ پیراهنم زیر خاک بود و پوست لطیفم زیر آفتاب تابستان و خاک ورمانت^۲ زیر ناخن هایم.

فقط چند دقیقه طول می کشید تا مامانم توی حیاط پیدایم کند و بپرسد: «رین^۳، پیرهنِت کجاست؟» من شانه بالا می انداختم و می گفتم این معمایی

۱. Flannel؛ پارچه ای لطیف و پشمی در ضخامت های مختلف که برای دوخت پیراهن استفاده می شود.

2. Vermont

3. Rain

بزرگ است، شاید پیراهنم فرار کرده تا برود پیش دخترکوچولویی که بیشتر از من دوستش دارد.

تا اینکه یک روز وقتی مثل همیشه برهنه با پیراهن چهل تکه‌ای که توی مشت راستم مچاله شده بود، دویدم طرف باغچه، سر جایم میخکوب شدم. همه جا پر از پیراهن بود. تمام پیراهن‌هایی که تا آن موقع دفن کرده بودم و شاید حتی بیشتر. پیراهن گیپور صورتی، پیراهن نخ‌ی زرد، پیراهن کتان بلند دکمه‌دار، پیراهن مخمل کبریتی با جیب‌های پاکتی بزرگ، پیراهن‌های توری و سفید و چین‌دار راه‌راه سورمه‌ای همه از بوته‌های گوجه‌فرنگی آویزان و روی کلم‌پیچ‌های پُرپشت پخش شده بودند.

بعد دست مامانم را روی سرم احساس کردم. «یادت باشه رین، وقتی چیزی رو این‌قدر عمیق دفن می‌کنی، دو برابر بلندتر از قبل پیش روت قد غَلَم می‌کنه.»

یادم می‌آید که در توری به هم کوبیده شد و بابایم آمد بیرون سمت باغچه. دست‌هایش را دور شانه‌های مامانم حلقه کرد و گفت: «بین چی تو باغچه سبز شده!» و هردویشان سعی کردند خنده‌های ریزشان را پشت دست‌هایشان قایم کنند.

در توری دوباره کوبیده شد و گاتری^۱ دوید توی حیاط و عکسی را گرفت که حالا توی یکی از آلبوم‌های خانوادگی مان است؛ خواهرکوچولوی برهنه‌اش با چشمان گرد و دهان باز وسط پیراهن‌های رنگارنگی که جوانه زده بودند، ایستاده بود. گاتری هم خندید و چند بار با دستش آرام زد روی سرم. دیدن باغچه‌ای پر از پیراهن حسابی اشک من را درآورده بود، به خاطر همین آن‌ها جلوی زبانشان را گرفتند و کم‌کم کردند همه‌ی چین‌ها و تورها را برداشت کنم و توی سبد حصیری کثیفی بگذارم که همیشه برگ‌های کلم قرمز و گوجه‌های آفتاب‌دیده را تویش می‌ریختند.

1. Guthrie

آن روز، با همان ناخن‌های خاکی، پیش خودم قسم خوردم که دیگر هرگز هیچ‌چیزی را آن‌قدر عمیق دفن نکنم.

ولی این ماجرا مال قبل از ده‌سالگی‌ام بود، وقتی مامان و بابایم می‌خندیدند و با لحن عادی با همدیگر حرف می‌زدند. همان وقت‌هایی که ما خانواده‌ای چهارنفره بودیم.

قبل از آن شب.